

مرد، آن نماز غریب را غریبانه، در غربت بیابان حاشیه کویت، کنار مرز، به قصد تقرب آغاز می‌کند در اوج آوارگی، بی‌پناهی، بلاتکلیفی و سردرگمی، البته حاج آقا با اوست. سه نفر دیگر هم هستند. حاج آقا دعایی هم هست، شاید هم رفته پی اجازه ورود به کویت، شاید هم برگشته به بغداد، به نجف، به کربلا... این آقای یزدی از کجا پیدایشان شد؟

ا... اکبر، ا... اکبر...

عجب خلوت خوفناکی بود، که نرم نرمک از غربتی به قربتی می‌رسد و آن‌گاه، آقا به شیرینی و رفاه کامل روح می‌گوید: واجب است برای تقرب به خداوند...

آقا به دریاچه شور نگاه می‌کند که شتابان می‌گذرد.

از قم به تهران

او را دستگیر کرده‌اند و در میان گرفته‌اند و وحشت زده می‌رانند به جانب پایتخت ستم عصر که حاج آقا، ما اجازه نداریم سواری را نگه داریم و بگذاریم که شما پیاده شوید.

آقای خمینی با پوزخند می‌گوید: چرا این قدر می‌ترسید آقایان؟ همه چیز دست ارباب شماسست. اسلحه دست شماسست. زور با شماسست. آمریکا و انگلیس و اسرائیل با شما هستند. چرا این طور می‌ترسید و می‌لرزید؟



عیب ندارد، ناراحت نباشید! همین‌طور که سواری در حرکت است می‌خوانم...

تک و تنها، کوچک و گمنام، بالای دره گل زرد، به نماز می‌ایستد...

۵۰ خبرنگار بیگانه، در آسمان پاریس به تهران، او را نگاه می‌کنند که از جا برخاسته است. آقا، آرام و زیر لب می‌گوید: باید نماز بخوانیم.

دو سه نفر از اطرافیان او برمی‌خیزند.

خبرنگاری می‌پرسد: چه کار می‌خواهند بکنند؟

نماز می‌خوانند بخوانند.

مگر نباید که روبه قبله نماز بخوانند؟

اصول و قواعد نماز خواندن را، خودشان بهتر از من و شما می‌دانند...

آقا از هر پله که پایین می‌آمد، یادی می‌آمد و می‌گریخت.

هر پله، یادی و یادخانه‌یی.

جماران - تهران

پیش از این، هرگز چنین سفری به مجموعه زیبایی از نمازهایش نکرده بود. اینک آن جماعت بزرگوار آقا منش، آنها که گروهی‌شان از چهار سوی جهان اسلام آمده بودند و به انتظارش ایستاده بودند، به او می‌نگریست....

عراقی‌ها حمله کرده بودند؛ جنون آمیز، با وسوسه تصرف ایران، مغول آسا، ابلهانه و حال درمانده شده بودند. صدام، پیکری برای سران کشورهای اسلامی فرستاده بود، پنهانی، که دریابیم، فرو رفته‌ام و بر نمی‌آیم. به کین‌ستایی تاریخی از عجم آمده بودم، باز هم از پس کار بر نمی‌آیم... راهی بیابید...

سران ۹ کشور اسلامی، راه افتاده‌اند و آمده‌اند به وطن حاج آقا روح... خمینی و اینک آماده‌اند تا در قفای او نماز بخوانند.

باز آن لبخند گران بر لب‌های آقا می‌آید؛ لبخندی که فقط عاشقانش، معنای آن را مختصری می‌دانند و دل عاشقان، ناگهان آفتابی می‌شود. لبخند غریبی است سرشار از هزار معنا. خالی از تفاخر، خالی از غرور، خالی از حضور، خالی از هست و بود و شد؛ لبخندی که فشرده باورهای به بارنشستنی را در خود دارد

و قدس ایران آن را می‌شناسد. حاج آقا مصطفای شهید هم می‌شناخت. بعد از اینها، حاج احمد آقا می‌شناسد و بعد از او دخترها و معدودی از نزدیک‌ترین‌ها...

نزدیک‌ترین‌ها...

قسمت‌هایی از رمان سه دیدار اثر نادر ابراهیمی

آسوده زیر سایه سیب

نادر ابراهیمی را بیشتر با داستان‌های عاشقانه و نثر شاعرانه‌اش می‌شناسیم. همان‌گونه که خودش می‌گوید او داستان‌نویس است و تاریخ نمی‌نویسد، اما مجموعه «سه دیدار با مردی که از فراسوی باور ما می‌آمد» هم داستان است و هم تاریخ. نادر ابراهیمی در جلد نخست این مجموعه، رجعت به ریشه‌ها. به دوران کودکی و نوجوانی امام خمینی (ره) سفر کرده و در جلد دوم، در میانه میدان، دوران مبارزه و قیام ایشان را به تصویر کشیده است. سه دیدار از معدود داستان‌هایی است که درباره زندگی و زمانه امام خمینی (ره) نوشته شده و مخاطب در پایان جلد دوم افسوس می‌خورد که چرا سومین جلد مجموعه، حرکت به اوج، ناپدید شده! و داستان مردی که از فراسوی باور ما می‌آمد، نیمه‌کاره رها شده؟!

سلام!

سلام احمد آقا. من می‌خواهم اینجا، زیر این درخت سیب، بنشینم. باید که برابم فکر يك زیر انداز باشید.

فعلا پتو دارم.

آلوده می‌شود.

يك تکه ابر یا مقوا یا چیز تمیز دیگر می‌اندازم روی زمین، بعد پتو را چند لا می‌کنیم می‌اندازم روی آن.

بله... درست است. یادتان باشد که پشت و روی آن چیز را علامت بزنید. مبادا، يك بار، اشتباهاً پشت رو شود و روی آلوده‌اش به پتو مالیده شود.

همین کار را می‌کنیم.

دیدید خانم دباغ، درست می‌گفتم که احمد آقا ما همه مشکلاتمان را حل می‌کند؟



آقا، این ورق مقوا و این زیر انداز را احمد آقا دادند. گفتند: زیر انداز پاک پاک است.

البته... البته... ایشان، همان پاک را بگویند، برای من کافی است. پاک پاک، دیگر لزومی ندارد. بدهید به من.

اجازه بدهید.

خیر، من هنوز آن قدر جان دارم که زیر اندازم را خودم پهن کنم.

آقا دست راستشان را زیر سرشان گذاشتند و خوابیدند. انگار نه انگار که جهان را به لرزه انداخته‌اند. وقت خوابشان بود و چندان آسوده خفتند که کودکی می‌خوابد و در خواب، شاید که قدس ایران را دیدند که در تنهایی خود، غرق اندوه است.

احمد آقا، خانم را خیلی مواظب باشید و احترام کنید. این، تمام توقع من از شماست. بعد از من نگذارید به ایشان سخت بگذرد. قدس ایران، در این سال‌ها، خیلی تحمل مرارت کرده‌اند و خیلی صبور بوده‌اند. ایشان گاهی تصور می‌کنند من متوجه دلشوره‌های دائمشان نیستم، که هستم یقین. حرف مراد را باب مراقبت از خانم به خواهرهایتان هم بگویید. بگویید که پدر فقط می‌خواهد که جدا مراقب مادرتان باشید... خانم حالا کجا هستند؟

هنوز در عراق‌اند.

زودتر راهی‌شان کنید بیایند اینجا پهلوی ما. دیگر در این سن و سال عادلانه نیست که ایشان دور از بنده باشند و بنده دور از ایشان باشم. در زندان که نیستم، بله؟

مشغول هستم آقا.

مشغول باشید. هیچ تعلل نکنید. من البته می‌دانم که زندگی با من چقدر سخت است، چه کنم؟ تعهداتی که نزد خدا، ملت و خود دارم، زندگی‌ام را این‌طور کرده است. البته برای خود من ابداع دشوار نیست. برای اطرافیان من دشوار است؛ بالاخص برای قدس ایران، که واقعا صبر ایوب دارند و تحمل کوه... اما

از قدس ایران هم که بگذریم، اصولاً زن‌ها در تمام دنیا خوب زندگی نمی‌کنند. عزتی را که خدا به ایشان داده، نه خودشان حفظ کرده‌اند نه مرده‌ها توانسته‌اند و خواسته‌اند برای آنها حفظ کنند. هیچ معین نشده که چرا زن‌ها این قدر در عذاب افتاده‌اند. باید مطالعه کنیم، خیلی مطالعه کنیم تا چیزی دستگیرمان بشود...

بسم... سلام!

سلام از بنده، حاج آقا!

ببینم این...

نوفل لوشاتو.

بله این نوفل لوشاتو هیچ پشه ندارد؟ ما خوابمان برد و بیدار شدیم و پشه‌ای ما را نگرید.

همین‌طور است آقا! اینجا پشه ندارد. پشه را از بین برده‌اند.

یعنی تمام پشه‌ها را قتل عام کرده‌اند؟ بیچاره پشه‌ها... دلم برای آنها می‌سوزد.

ولی آزار می‌رسانند آقا.

درست است باید کشته می‌شدند؛ دل من هم باید به خاطرشان بسوزد. منافاتی ندارد. پشه‌ها اراده به ستمگری که نکرده بودند. ستم از آنها سمری زد؛ بدون قصد به ستم. شاه و دار و دسته‌اش ستم می‌کنند؛ با اراده و آگاهی. با اینها چه باید کرد؟

آیا خداوند انتقام صالحان را از ظالمان نخواهد گرفت؟

حساب خداوند از حساب ما جداست. نمی‌شود حق مبارزه با ظلم و جهاد در راه حق را به خداوند واگذار کرد و کنار نشست. همه حساب‌ها را با دعوت خداوند به معرکه حل نکنیم. این کار گناه است. خداوند آنچه را مصلحت بداند می‌کند. انسان نیز، که جانشین خداوند بر زمین است، باید همین‌گونه رفتار کند؛ منتها با توکل.

حاج آقا، اطلاع می‌دهند که وقت نماز نزدیک است.

بسیار خوب، تا وضو بگیریم به همه کسانی که می‌خواهند با ما نماز بخوانند خبر بدهید.

اینک، اینجا مردی، به سادگی، بی‌هیچ دغدغه و خیال، رو به خدای خود می‌ایستد و با او سخن می‌گوید. در قفای مرد، زیارت‌کنندگان او، یاران و همراهانش، به او اقتدا می‌کنند، که جمع‌شان به ۲۰ نفر هم نمی‌رسد.

حاج آقا روح... خمینی، جانمازش را زیر درخت سیب، باز کرده است. احمد آقا به جمعیت نگاه می‌کند و یادش از قم سال ۱۳۴۲ می‌آید؛ آن روز که بیش از ۳۰ هزار نفر را «آقا» پیش‌نمازی می‌کرد. احمد آقا، ناگهان، سیلابی از خاطره به ذهنش ریخت؛ عجب سفری! او همه آنها را یکجا جواب کرد و گفت: لا اله الا... وحده لا شریک له... «آقا» با آرامشی که در قلب آن لبخندی جریان داشت گفت: فعلاً نماز بخوانیم.

مرز کویت و عراق.

بیابان برهنه



آقا دست راستشان را

زیر سرشان گذاشتند

و خوابیدند.

انگار نه انگار که جهان

را به لرزه انداخته‌اند.

وقت خوابشان بود

و چندان آسوده خفتند

که کودکی می‌خوابد

و در خواب، شاید که

قدس ایران را دیدند

که در تنهایی خود

غرق اندوه است

